

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین و تراول

فهرست مطالب

۴۸	نالیدن ستون خانه
۵۰	کواهی دادن سگریزه
۵۱	خلیفه و اعرابی
۵۷	نخوی و کشتیان
۵۸	دروصف پیر
۶۰	کبودی زدن قزوینی
۶۲	شکار شیر و کرک و روباه
۶۶	خانه بار
۶۷	مهمان یوسف
۶۹	کاتب وحی
۷۰	عیادت رفتن کر
۷۳	صورتگری رومیان و چینیان
۷۵	متمم کردن لقمان
۷۶	آتش افکندن در شهر
۷۷	خبرکشتن امیرالمومنین
۷۸	آدم و ابلیس
۷۹	شمسیر انداختن امیرالمومنین

۱	سرآغاز
۳	پادشاه و کنیزک
۸	بقال و طوطی
۱۱	پادشاه جهود و نصرانیان
۱۷	طفل در آتش
۲۰	خرکوش و شیر
۲۹	عزرائیل در سرای سلیمان
۳۰	هدهد و سلیمان
۳۲	عمر و رسول روم
۳۶	طوطی و بازرگان
۴۱	پیرچکنی
۴۵	پیامبر و عایشه

سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شره شره از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندزنی فتاد	جوشش عشقت کاندزنی فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده بایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دمساز و مشتاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و باک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما می ز آتش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما
ای دوا ی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه همش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تقد حال باست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	و ادمال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خردار و بود
کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و درو مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لنگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شہ چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شہ پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رو نمود	در میان کریمه خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مرده حاجات رواست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین
آفتاب از شرق اختر روز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی فاضلی پر مایه ای
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجبان فاپیش رفت
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بکشد و کنارانش گرفت
گفت کنجی یا فقم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بخواند
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت	دید رنج و کشف شد بروی نهفت
بوی هر هنرم پدید آید ز دود	رنجش از صفر او از سودا نبود
تن خوشست و او گرفتار دست	دید از زاریش کوزار دست
نیست بیماری چو بیماری دل	عاشقی پیدا است از زاری دل
چون به عشق آیم خجل باشیم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شتافت

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیکانه را
خانه خالی ماند و یک دیارنی	جز طیب و جز همان بیارنی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج ابل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قربت کیست	خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبض نهاد و یک بر یک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جمد	پای خود را بر سر زانو نهند
وز سر سوزن، می جوید سرش	ورنیاید می کند بالب ترش
خار در باشد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا پرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زر بخور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحر ما خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه از توشه کند بس جست و جو
کو رخانه راز تو چون دل شود	آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جنت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود

وعدۀ ما و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را یمن ز بیم
وعدۀ اہل کرم گنج روان	وعدۀ ما اہل شدرنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاه کرد	شاه رازان شمع ای آگاہ کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
شہ فرستاد آن طرف یک دور رسول	حادثان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شانشہ بشیر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شہر و فرزندان برید
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش بہ پیش شہ طیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مہ	آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب و صلش دفع آن آتش شود
شہ بدو بخشید آن مہ روی را	جفت کرد آن ہر دو صحبت جوی را
مدت شش ماہ می رانند کام	تا بہ صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بہر او شہرت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
چونکہ زشت و ناخوش و رخ زرد شد	انک اندک ددل او سرد شد
عشہایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت نکلی بود
خون ددید از چشم ہمچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آہوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
این جہان کو ہست و فعل ما ندا	سوی ما آیند ما را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

یافتند از عشق او کار و کویا	عشق آن بگزین که جمله انبیا
با کریان کار نداشت و نیت	تو مگو مار بدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تانیاید امر و الهام اله	او نکشتش از برای طبع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش جام
آنچه در همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری و لیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	جست از سوی دکان سویی گریه سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کاقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بگشته بودی آن زمان
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه مایه داد هر درویش را
بر دکان بنشسته بد نمودید وار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاغذ آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون گشت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقمی سرب برهنه می گذشت
بانگ بردویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دل را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در بنشستن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب کمره شد	کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و دهمه نور خدا
این خورد ز لایده به بخل و حسد	و آن خورد ز لایده به عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد و میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استغیثه آید نه نیاز
مؤمنان را بر دوا باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریضین را باز داند او ز شک
در دهن زنده خاشاکی جعد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنخواهید از حیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را سیرید و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیلد دام و نیش
حرف درویشان بدزد و مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیل و بی شرمیست

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گذار
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کند آ	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد دراز میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد بهر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حد جهودانه چنان	گشت احوال کاللان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا مانند جهان نصرانی	نی هویدا دین و نی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	ببینی ام بشکاف اندر حکم مر

تا بخوابد یک شفاعت کر مرا	بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا در اندازم دریشان شرو شور	آنگاه از خود بران تا شرو دور
ای خدای رازدان می دانیم	پس بگویم من به سر نصرانیم
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
خلق حیران مانده زان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	رازد او را جانب نصرانیان
اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترساوی او
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
خود چه باشد قوت تقلید عام	دل بدو دادند ترسایان تمام
نایب عیسی می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند
ما چون مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
هر یکی گریه باز و سیم غمی	دم به دم مابسته دام نویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز	می رهانی هر دمی ما را و باز
چون تو بامانی نباشد بیج غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آراهما	در میان شاه و او پیغامها
کا کلنم در دین عیسی نقشه ها	گفت اینک اندر آن کارم شما
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بداند ردار و گیر
جان بدادی کرد و گفتی بمیر	پیش او در وقت وساعت هر امیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تابه سر	حکمای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ورنه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجزناست	در یکی گفته که امر و نهیاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجزین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که دوست	قدرت خود بین که این قدرت از دوست
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولیست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عیسی خو داشت	او ز یک رنگی عیسی بو داشت
و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در فلند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کوهم و صدا در مازتوست	ما چو نایم و نواد مازتوست
ما کمان و تیر اندازش خداست	گر سپر انیم تیر آن فی زماست

این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری باشد دلیل اضطراب	خجالت باشد دلیل اختیار
گر بودی اختیار این شرم چیست	وین دینغ و خجالت و آزر م چیست
حسرت وزاری که بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی کنه	می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تو را	می بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پردرد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریست کو	میش زنجیر جباریت کو
بسته دزد زنجیر چون شادی کند	کی اسیر حبس آزادی کند
انبیاء کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار	باحلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همیاران و خوشان باش فرد
واگمانی آن امیران را بخواند	یک به یک تنه به هر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیوی	نایب حق و خلیفه من توی
لیک تا من زنده ام این واگو	تا نمیرم این ریاست را بگو

هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
بعد از آن چل روز دیگر در بست	خویش گشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر کورش قیامتگاه شد
بعد مایه خلق گفتند ای همان	از امیران کیست بر جایش نشان
یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفاندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	نایب عیسی منم اندر ز من
اینک این طومار بر مان منست	کین نیابت بعد از تو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بدین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد هر دو را خشم جود
آن امیران دگر یک یک قطار	بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی راتین و طوماری به دست	در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد تراکشته شد	تا ز سرهای بریده شسته شد
آنچه با مغنیت خود پیدا شود	و آنچه پوسیده ست او رسوا شود
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فقی
جان بی معنی دین تن بی خلافت	هست همچون تیغ چوین در خلافت
تیغ چوین را مبرد کارزار	بگر اول تا نکرد و کارزار
گر بود چوین برود دیگر طلب	و ر بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کیماست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کو هر شوی

دل توراد کوی اہل دل کشد تن توراد جس آب و گل کشد
ہین غذای دل بدہ از ہمدلی رو، بجو اقبال را از مصبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کنز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کاکنه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهاب بت نفس شماس	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد آتش در کند	زن برترید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر ای جانم خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خوشتن	می کلند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شدیه رو و نخل	شد پیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم دو پیچید کشر	دیو هم خود را سیه رو دید کشر

نام احمد را دانش کز ثباند	آن دمان کز کرد و از تسخر بخواند
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد
کم زند در عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل مارا جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
مرد آخر بین مبارک بنده ایست	آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود
تاز صحن جانت بر روید خضر	باش چون دولاب نالان چشم تر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر	اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
آن جهان سوز طبعی خوت کو	رو به آتش کرده کای تند خو
اندر آتو، سینی تابشتم	گفت آتش من به نامم آتشم
تیغ حتمم هم به دستوری برم	طبع من دیگر نکشت و غصرم
چون کزیده حق بود چو نوش کزد	آتش ابراهیم را دندان نزد
اهل موسی راز قبطی و اشناخت	موج دیا چون به امر حق بتاخت
باز رو تحش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
ذوق جزو از کل خود باشد بین	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
لیک آن رسوا شود در دار ضرب	مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کز تور اچه نگنند	تا زارند و دیت از ره نگنند

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه ما تو را داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد و تنخ بر ما این کیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر ما بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بترد مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ روع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرسرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه مزنی تند و تنیر	تا نکسیر و هم قضا با تو ستیر
مردم باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم به آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرودان بر قدر خلق
نیست کسی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیلی بہ دست بندہ داد	بی زبان معلوم شد اور امراد
دست ہچون میل اشارتہای اوست	آخرا ندیشی عبارتہای اوست
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفایت بیرون کند
جبر تو خفتن بود درہ مخسب	تا نیننی آن درود کہ مخسب
ہاں مخسب ای کابل بی اعتبار	جز بہ زیر آن درخت میوہ دار
تا کہ شاخ افشان کند ہر خط باد	بر سر خفتہ بریزد نقل و زاد
کر توکل می کنی دکار کن	کشت کن پس تکیہ بر جبار کن
جملہ باوی بانگہا برداشتند	کان حریصان کہ سپہا کاشتند
صد ہزار اندر ہزار از مردوزن	پس چرا محروم ماند از زمین؟
جملہ افتادند از تہ سیر و کار	ماند کار و حکمہای کردگار
شیر کفت آری ولیکن ہم بین	جہدہای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جہدشان را راست کرد	آنچہ دیدند از جفا و کرم و سرد
جہد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقضای نہ زدن نبود جہاد	زانکہ این را ہم قضایر ما نہاد
مکر ہا در کسب دنیا بار دست	مکر ہا در ترک دنیا وار دست
مکر آن باشد کہ زندان خفرہ کرد	آنکہ خفرہ بست آن مکر است سرد
این جہان زندان و مازندانیان	خفرہ کن زندان و خود را وارہان

چسبست دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و تخته و میزبان وزن
کوزه سربسته اندر آب زلفت	از دل پر باد فوق آب زلفت
باددویشی خود را بطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
پس دهان دل بیند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به و آه و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهد ما کردند با شیر ثیمان	کا ندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش باید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دیگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو محبوب نامی ما ای عنود	تا زنجیر شیر روز و روز و روز
گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا به مکرم از بلا بیرون جمید
تا امان یابد به مکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانتان
قوم گفتندش که ای خرگوش دار	خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو به تران	دنیار و دند اندر خاطر آن
گفت ای یاران حقم الهام داد	مرضعینی را قوی را بی فتاد
آنچه حق آموخت مرزبور را	آن نباشد شیر را و کور را
خانه سازد پر از حلوائی تر	حق برو آن علم را بکشد در

آدم خاکی ز حق آموخت علم	تابه، منتقم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمهای اهل حس شد پوز بند	تا نکیر و شیر از آن علم بلند
گربه صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بمگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را	رو بگو آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خر گوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کین سخن را در نیند گوش خر
رو تور و بربازی خر گوش بین	مکر و شیر اندازی خر گوش بین
بعد از آن گفتند کای خر گوش چست	در میان آرا آنچه در ادراک توست
ای که با شیر می تو در پیچیده ای	باز کورانی که اندیشیده ای
مشورت ادراک و بسیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه	تیره کرد دزد و دبا با آینه
در بیان این سه کم جنبان بست	از ذهاب و از ذهاب و زنده بست
کین سه را خصمت بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سر پای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر

کفت من گفتیم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در کور کرد
جبر چه بود بستن اسکنه را	یا پیوستن رگی بکسته را
چون در این ره پای خود شکسته ای	بر که می خندی؟ چه پارت بسته ای؟
وانکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد	مگر با ناخوشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر داز	تا به کوش شیر کوید یک دور از
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرکوش می آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان راز هم بدریده ام	من که کوش شیر نر مالیده ام
نیم خرکوشی که باشد که چنین	امر ما را افکنند اندر زمین
گفت خرکوش اللان عذریم هست	گر دهد عفو خدا و نیت دست
من به وقت چاشت در راه آمدم	بار فقی خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرکوشی و گر	جفت و همزه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همزه آینه کرد
گفتمش بانبده شاه شسیم	خواجه تاشان که آن در گسیم
گفت شاهنش که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شست را بر دم	گر تو بایارت بگردید از دم
گفتمش بگذار تا بار و گر	روی شهینم برم از تو خبر

گفت همه را که روزه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من
لله کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستم را بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین او میدبر	حق همی گویم تو را و احق مر
گرو وظیفه بایدت ره پاک کن	مین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شوکر همی گویی تو راست
تا سخرای او و صد چون او دهم	ورد و غست این سخرای تو دهم
اندر آمد چون قلا ووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کوشانش کرده بود	چاه مخ را دام جاناش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرگوشی چو آبی زیرگاه
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیر می ربود
پشه ای نمرود را بانیم پر	می شکافد بی محابا در سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
تقرچه بکزید هر که عاقلست	زانکه در خلوت صفای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سربرد آنگس که کیر پای خلق

چونکه درچه بگریزند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	نخل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید	مرو را بگذاشت و اندر چه جمید
در فتاد اندر چهی گوکنده بود	زانکه ظلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش با هول تر	عدل فرمودست بر را برتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	از برای خویش دایمی می تنی
کرد خود چون کرم پیل بر تن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
کر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بنی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته، هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	بچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آنکش و کرکس می نمود
مؤمنان آئینه همی گیرند	این خبر می از بیمبر آورند
پیش چشم داشتی شیشه که بود	زان سبب عالم که بودت می نمود

خویش را بدگو گو کس را تو بیش	کر نه کوری این کبودی دان ز خویش
سوی نخچیران دوان شد تابه دشت	چونکه خرکوش از ربای شاد گشت
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رسید از دست مرگ
کابشر و یا قوم از جاء البشیر	سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز	مرده مرده ای گروه عیش ساز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله و جوش
سجده آوردند و گفتندش که مان	حلقه کردند او چو شمعی در میان
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یاپری
دست بردی دست و بازویت درست	هر چه هستی جان ما قربان تو ست
باز کو تا مرهم جانها شود	باز کو تا قصه دمانها شود
صد خزاران زخم دارد جان ما	باز کو کز ظلم آن استم نما
ورنه خرکوشی که باشد در جهان	گفت تائید خدا بد ای همان
نور دل مردست و پارا زور داد	قوتم بخشد و دل را نور داد
ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرکوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نگر ددم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگر دد سوزش آن خلق سوز	هفت دیار در آساید هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشنند
شیر آست آن که خود را بشنند

غزائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجہ چه بود
گفت غزائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت ہین اکنون چہ می خواهی بخواہ	گفت فرما باد را ای جان پناہ
تا مرا ز نجابہ ہندستان برد	بوک بندہ کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر ہندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت غزائیل را
کان مسلمان را بہ خشم از بہر آن	بگمیدی تا شد آوارہ ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رہ گذر
کہ مرا فرمود حق کامروز مان	جان او را توبہ ہندستان ستان
از عجب گفتم کہ او را صد پرست	او بہ ہندستان شدن دور اندرست
تو ہمہ کار جہان را بہچنین	کن قیاس و چشم بکش و بین
از کہ بگریزیم از خود ای محال	از کہ بر بایم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با ناهرمیان چون بندی است
ای بساهند و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	هدلی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود رامی ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دو غین و محال
گر مرا و را این نظر بودی دمام	چون ندیدی زیر مشی خاک دمام
چون گرفتار آمدی در دمام او	چون قفس اندر شدی ناکام او

کز تو در اول قبح این درد خاست	پس سلیمان گفت ای همدرد راست
پیش من لانی زنی آنگه دروغ	چون نایبی مستی ای خورده تو دروغ
قول دشمن مشنواز بهر خدای	گفت ای شه بر من عور کدای
من نهادم سر بر این کردنم	کرب بطلانست دعوی کردنم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را مکرست
گر نشود چشم عظم را قضا	من بنیم دام را اندر هوا
مه یه کردد بکیر آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدها شود زو، همچو موش	پس قضا ابری بود خورشید پوش
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد یه، همچون شبت
هم قضا جانت دهد درمان کند	گر قضا صدار قضا جان کند
بر فراز چرخ خرگاهست زند	این قضا صدار اگر راهست زند
تابه ملک ایمنی بشادست	از کرم دان این که می ترسانست

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفہ ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست	مر عمر را قصر جان روشن نیست
کر چه از میری و را آوازہ ایست	ہمچو درویشان مرا و را کاہہ ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکہ در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار
ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	ہر کجا رو کرد وجہ اللہ بود
حق پدیدست از میان دیگران	ہمچو ماہ اندر میان اختران
دو سہرا نگشت بر دو چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف دہ
گر نینی این جہان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	وانکہانی ہرچہ می خواہی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیدہ را بر جستن عمر کاشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست اورا تاش چون بندہ بود	لاجرم جویندہ یا بندہ بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل	گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل
زیر خرابان ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او فتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول	همیتی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مرو هیت هست ضد همگر
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شهان را دیده ام
هیت این مرد هوشم را ربود	از شهانم هیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
من به هفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیت این مرد صاحب دل قی نیست	هیت حقست این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	هر که ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر به حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مردل ترسده را ساکن کنند	هر که ترسد مر و را ایمن کنند
جان ز بالا چون بیاید در زمین	مرد گفش کای امیر المؤمنین
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قصص
خوش معلق می زند سوی وجود	از فزون او عدما زود زود
زود و اسبه در عدم موجود راند	باز بر موجود افونی چو خواند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش گل و خدانش کرد
کو چو مشک از دیده خود اشک راند	تابه گوش ابر آن کو یا چه خواند
حق به گوش او معاف گفته است	در تردد هر که او آشفته است

کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معامش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی کرد گوش جان
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست باشد آن حماد
تا بدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار
و آنکه دستی تو بلرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس
مرتضی را کی پشیمان دیدیش	زان پشیمانی که لرزاندیش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقلست این چه عقل آن حیلہ کر
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی کرد و مرجان بود
بادۀ جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
فی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول ایجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	یل چون آمد به دریا بحر کشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگویی نختی	باروان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کواند در قفس زندان نیست	می بجوید رستن از نادان نیست
روحانی کز قفسها رسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را نیست این
مابین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان	کار مست از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شامت	از قنای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	افتد اندر هفت کردون غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقات و مردود بکشتش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم بچاره رازین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	و آنچه بجمد از زبان چون آتش
سنگ و آهن را من بر هم کز اف	که ز روی نقل و که از روی لاف
ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشهای زیر کان	هست حلوا آرزوی کودکان
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می باید لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند	خوشتن را لنگ کیتی می کند
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزن
تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی	پرزگو هرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	دان که باد یولعین، بمشیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال	آن بود آورده از کسب حلال
زاید از لقمه حلال اندر دهن	میل خدمت غرم رفیق آن جهان
کرد باز رگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل شاد کام

هر کُنیرک را یثید او نشان	هر غلامی را یاور در مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نه من خود پیمانم از آن
چیت آن کین خشم و غم را مقصیت	گفت ای خواجه پیمانی ز چیت
با کروی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت های تو
زهره اش بدرید و لرزید و برود	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیک چون گفتم پیمانی چه سود	من پیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناکه از زبان
تیر جست باز آردش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله
پس بلرزید او قناد و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فاده به چین
این چه بودت این چرا کشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش چنین
ای دریغاهدم و هم از من	ای دریغ مرغ خوش آواز من
چند این آتش دین خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی
ای زبان هم رنج بی درمان تویی	ای زبان هم گنج بی پایان تویی
کا پنخان مای نهان شد زیر منیغ	ای دریغای دریغای دریغ
صد پرکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و چنین
دست و پایی می زند از بیم سر	تا که امش دست گیرد در خطر
کوشش یهوده به از خستگی	دوست دارد یار این آشستگی

تادم آخردمی فارغ مباش	اندرین ره می تراش و می خراش
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون کفند
بی خبر ناکه بید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عنایب
ساختی مکرری و ما را سوختی	اوج کرد آنجا که تو آموختی
که ره کن لطف آواز و دوداد	گفت طوطی کوبه فطعم پند داد
خوشتن مرده پی این پند کرد	زانکه آواز ت تو را در بند کرد
مرده شو چون من که تاییابی خلاص	یعنی ای مطرب شده باعام و خاص
غنچه باشی کو دکانت برکنند	دانه باشی مرغکانت برچند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن به کلی دام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مراد
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر تو را کرد سپاه	تپانهای یابی آنکه چون پناه
بعد از آن کفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی بر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه کفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشنست	خواجه با خود گفت کین پند نست
جان چنین باید که نیکویی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود
در فریب داخلان و خار جان	تن قفس شکست تن شد خار جان
کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی
چون شکر پاید همی تاثیر او	بعد حسنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون کوی شو چو گان مباش
این همه کفتم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا، پیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	مصل کردن به دریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من	وارانش از هوا وز خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باکر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیا را در دوزن هم نغمه هست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سهر بر زند از دخمه ها
گوید این آواز را آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گر چه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز نشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نژد کس نیریزی به لاش
گفت عمرو مهلمم داوی بسی	لطفها کردی خدا یا باخی
معصیت ورزیده ام بهفتاد سال	باز نگر فتنی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز همان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام

سوی کورستان یثرب آه کو	چنگ را برداشت و شد الله جو
کوبه نیکویی پذیرد قلبها	گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
تا که خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کین معهود نیست
کامدش از حق نذا جانش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود نذا آنست و این باقی صداست	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندایی گوش و لب	ترک و کرد و پاری کو و عرب
فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک
جوهر و اعراض می کردند هست	هر دمی از وی همی آید است
بنده ما را از حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی کورستان تو رنج کن قدم	بنده ای داریم خاص و محترم
هفتصد دینار د کف نه تمام	ای عمر بر چه زیت المال عام
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم بها
تامیان را بهر این خدمت بست	پس عمر زان همیت آواز بست
در بخل همیان دوان در بست و جو	سوی کورستان عمر نهاد رو
غیر آن پیرا ندید آنجا کسی	کرد کورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیرا ندید	گفت این نبود دگر باره دوید
گفت در ظلمت دل روشن بست	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فقاو سپر جست
مر عمر را دید مانند رگسفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر گفتش مترس از من مرم	کت بشارتهاز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مجوری ساز	تا به کوشش گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از و رای جست و جو	من نمی دانم تومی دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دویشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسمکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند	جان دهبی از بهر حق جانت دهند

کبریز دگرگمای این چنار	برک بی برکش، بخشد کردگار
گر نماند از جود دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
هر که کار دگر دد انبارش تہی	لکش اندر مزرعه باشد ہی
وانکہ در انبار ماند و صرفہ کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بنجر

پیامبر و عایشه

مصفی روزی به کورستان برفت	باخازه مردی از یاران برفت
خاک را در کور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان	دستابر کرده اند از خاکدان
بازبان سبز بادست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز
در مستان اگر چه داد مرک	زنده شان کرد از بهار و دادرگ
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بنسیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان	حق برویند باغ و بوستان
هر گلی کا ند درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
چون ز کورستان پیمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش افتاد	پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عامه و روی او و موی او	بر کریان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	گفت باران آمد امروز از حساب
جامه یایت می بجویم در طلب	تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کفندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خار
گفت بهر آن نمود ای پاک چوب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران بوالعجب
وین خزان ناخوش و زردش کند	آن بهاری ناز پروردش کند
در زیان و سود و در رج و غمین	همچنین در غیب انواعست این
تن مپوشانیداران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار
کان بهاران باد خن می کند	زانکه با جان شما آن می کند
کان کند کو کرد با باغ و رزان	لیک بگریزد از سرد خزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این راه ظاهر برده اند
عقل و جان عین بهارست و بقاست	آن خزان نزد خدا نفس و هواست
کامل العقلی بجواند رجهان	مر تو را عقلیست جزوی در نهان
چون بهارست و حیات برگ و تاک	پس به تاویل این بود کافاس پاک
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت	گفته های اولیا نرم و درشت
تا ز کرم و سرد بجی وز سعیر	کرم گوید سرد گوید خوش بکیر
مایه صدق و یقین و بندگیست	کرم و سردش نو بهار زندگیست
زین جواهر بحر دل آکنده است	زان کز و بستان جانها زنده است
حکمت باران امر و زین چه بود	گفت صدیقه که ای زنده وجود
بهر تهدیدست و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا
یا ز پاییزی پر آفات بود	این از آن لطف بهاریات بود
کز مصیبت بر نژاد آدمست	گفت این از بهر مسکین غمست

کبر بر آن آتش باندی آدمی	بس خرابی در قادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
زان جهان اندک ترشح می رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد

نالیدن ستون خانه

نال می زد، بچو ارباب عقول	استن خانه از بجر رسول
گفت جانم از فراق کشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مند ساختی	مندت من بودم از من تاختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت می خواهی تو را نخلی کنند
تا تو تازه بانی تا بد	یاد آن عالم حقت سروی کند
بشوای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر کردیوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را نیردان بخواند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز نیردان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله حاد	آنکه او را نبود از اسرار داد
اکلند در قعر یک آسبشان	صد هزاران اهل تقلید و نشان
قایمست و حلقه پرو بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
درفتند این جمله کوران سرنگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چوین سخت بی تکلین بود	پای استدلالیان چوین بود
در پناه خلق روشن دیده اند	باعصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه مینایان بدنای و شمان
نه عارت نه تجارت نه سود	نه ز کوران کشت آید نه دود
دیدبان را در میان آورید	حلقه کوران به چه کار اندرید

دامن او کیر کو دات عصا در نکر کا دم چه با دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نکر چون عصا شد مار و استن با خبر

گواهی دادن سکریره

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سکها اندر کف بو جهل بود
چون خبر داری ز راز آسمان	کر رسولی چیست در مشم نهان
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت چون خواهی بگویم آن چه هست
گفت آری حق از آن قادر ترست	گفت بو جهل این دوم مادر ترست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	از میان مشت او هر پاره سنگ
گوهر احمد رسول الله سفت	لا اله گفت والا الله گفت
ز دوز خشم آن سکها را بر زمین	چون شنید از سکها بو جهل این

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عنایب	کا عتماد رزق بر توست ای محیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرتد جان نبرد
کو سفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تریدی	ز ر طلب گشتی خود اول زربدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کارها با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تا به روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فنون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو من لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بواخزن	فقر فقر آمد برابر سر من
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کلاه سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه کوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فهم تو ست	سوی درویشی بمگر ست ست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست غرذوا بحلال
ترک جنگ و روزه زنی ای زن بگو	ورنمی کوئی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و توسنت	گشت گریان گریه خود دام زنت
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من او میدیکرداشتم
جسم و جان و هر چه، مسم آن تو ست	حکم و فرمان بجلی فرمان تو ست
تو مراد در دها بودی دوا	من نمی خواهم که باشی بی نوا
زین نسق می گفت با لطف و کشاد	در میانه گریه ای بروی فتاد
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مردوحید
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان

ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
خشم و شہوت و صف حیوانی بود	مہر و رقت و صف انسانی بود
آن مثال نفس خود می دان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل
روز و شب در جنگ و اندر باجرا	وین دو بایستہ دین خاکی سرا
یعنی آب و روان و خوان و جاہ	زن ہی خواہد حویج خانگاہ
گاہ خاکی گاہ جہد سروری	نفس بہ چون زن پی چارہ کرمی
در دماغش جز غم اللہ نیست	عقل خود زین فکر ہا گاہ نیست
صورت قصہ شنو اکنون تمام	گرچہ سر قصہ این دانست و دام
حکم داری تیغ برکش از خلاف	مرد گفت اکنون گذشتہ از خلاف
دہد و نیک آمد آن نکر م	ہرچہ کو پی من تو را فرمان برم
تنگ آمد عرصہ ہفت آسمان	در فراخی عرصہ آن پاک جان
من گنجیم ہیچ در بالا و پست	گفت پنجم کہ حق فرمودہ است
من گنجیم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جوی در آن دلہا طلب	در دل مؤمن بگنجیم ای عجب
عالمی زور و شایانی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شہر بغدادست از وی چون بہار	نایب رحمان خلیفہ کردگار
بی بہانہ سوی او من چون روم	گفت من شہ را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود کہ ز بود خویش
ملکت و سرمایہ و اسباب تو	آب بارانست ما را در سو

این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاه شاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در معازنه هیچ به زین آب نیست
چیت آن کوزه تن محصور ما	اندر و آب حواس شور ما
کوزه ای با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بکسیر و کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان ش بری	پاک میند باشدش شه مشتری
بی نهایت کرد و آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان
زن نمی دانست کجا بگر گذر	هست جاری دجله ای همچون شکر
این چنین حسها و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سیر بیند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در خند و دوز تو این کوزه را	تا کشاید شه به هدیه روزه را
پس سوبر داشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبزلرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در غار
که نگه دار آب ما را از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
از دعا های زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دارا بخلافه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعاما	اهل حاجت کستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته

بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج کدایان چون کدا
جود می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد ایداشود
پس کدایان آیت جود حقند	وانکه با حقند جود مطلقند
آن عربی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیان پیش اعرابی شدند	بس کلاب لطف بر حیثش زدند
حاجت او فمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت و بهم کمر مراوجی دهید	بی و جو هم چون پس پشتم نهند
من غریبم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم
تا بدین جا بهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهر نام شخصی سوی مانا دوید	داد جان چون حسن مانا را بدید
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
خنده می آمد نقیان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
آن سبوی آب و انشای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبور پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سبور ز ربه دست او دهید	چونکه و اگر دود سوی دجله ش برید

از ره دجله ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو شد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و آب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	در بیدمی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی بمره حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما تو ست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نخواهی جان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختمیم	تا شمارا نحو محو آموختیم

دروصف پیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت رازور نیست	لیک بی خورشید مارانور نیست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
آن ره‌ی که بارها توفته‌ای	بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس ره‌ی را که نیدستی تو بیچ	هین مرو تنها ز ره بر سر بیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول	پس تو را سرگشته دارد بانگ غول
از نبی بشو ضلال ره روان	که چه شان کرد آن بلیس بدروان
استخوانهاشان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سوشان
کردن خر گیر و سوی راه کش	سوی ره بانان وره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار	زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
دشمن راهست خر مست علف	ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راه راست
باهوا و آرزو کم باش دوست	چون یضنک عن سبیل الله اوست
این هوا را کشند اندر جهان	بیچ چنیزی، همچو سایه همزمان
گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حتی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد	اندر آدر سایه نخل امید
اندر آدر سایه آن عاقلی	کش ندان برد از ره ناقلی
یا علی از جمله طاعات راه	بر گزین تو سایه بنده اله

تو برو در سایه عاقل گزیز	تا ره‌ی زان دشمن پنهان تسنیر
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفت سپهرین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به یاری دل پیران رسید
چون گزیدی سپر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
کر به هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجایی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	بعد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسگم شیرای عزیز
گفت تا اسگم نباشد شیرا	گشت افزون در دم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند

کفت در عالم کسی را این فتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیری خدا خود نافرید	شیر بی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود
مرور فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارج لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی بچون شب خود را بسوز	کر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر که از	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کو‌سار
تابه پشت هم‌گر بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه‌راز لشکر ز حمت	لیک هم‌ره شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیق زر شدست	نی از آن که جو‌چوزر کو‌هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمع‌ها را ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مرثا را ای خسیان کدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبمهای شیرایمن مباح
مال دنیا شد تبمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیرای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

تاپید آید که توجہ کو حری	نایب من باش در قسمت کمری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست
رو بها خرکوش بستان بی غلط	بزم را که بزمیانه ست و وسط
چونکه من باشم تو کوئی ماو تو	شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیشش آمد پنجه زد او را دید	گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
دریاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
این چنین جان را باید زار مرد	گفت چون دید منت ز خود نبرد
فضل آمد مر تو را کردن زدن	چون بودی فانی اندر پیش من
گفت این را بخش کن از بهر خورد	بعد از آن رو شیر بار و باه کرد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین	سجده کرد و گفت کین کاو سمن
یختی باشد شه پیروز را	وین بزاز بهر میان روز را
شب چره این شاه بالطف و کرم	و آن دگر خرکوش بهر شام هم
این چنین قسمت زکی آموختی	گفت ای روبه تو عدل افروختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ	از کجا آموختی این ای بزرگ
هر سه را بر گیر و بستان و برو	گفت چون در عشق ما گشتی کرو
چونت آزاریم چون تو ماشدی	رو بها چون جملگی ما راشدی
پای بر گردون، هضم نه بر آ	ما تو را و جمله اشکاران تو را
پس تو روبه منی شیر منی	چون کرفتی عبرت از گرگ دنی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن گرک خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان از تو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پشینیان
تا که ما از حال آن کرگان پیش	بمحو رو به پاس خود داریم پیش
عاقل از سر بندگان، مستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می نیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرشد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر نبودی نوح شیر سردی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرک بکشاید دهن
زخم یابد، بمحو گرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
بمحو آن روبه کم اسلم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او ننید	ملک ملک اوست ملک او را هدید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
هر شکار و هر کرمانی که هست	از برای بندگان آن شماست
آنکه دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
آنکه اوبی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشفق و اهل قلم بر دست راست
کاینه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که اواز صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

خانہ یار

آن کی آمد دیاری بزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو ہنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش ہجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پختہ کشت آن سوختہ پس باز کشت	باز کرد خانہ ہماز کشت
حلقہ زد برد بہ صد ترس و ادب	تا بجد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش کہ برد کیست آن	گفت برد ہم تومی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیت کنجانی دو من را در سرا
کرد و پا کر چار پایک را برد	ہچو مقرر اض دو تا یکتا برد
حرنبی و هرولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جملہ یکیت
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز ہستی جان حس و رنگ	تنگ تر آمد کہ زندانیت تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسامی کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواہی بدان جانب بران

مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد میهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	بین چه آوردی تو ما را ارمغان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
بین چه آوردید دست آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن، همچون جنین	تا بخت شدت حواس نور بین
گفت یوسف بین بیاور ارمغان	اوز شرم این تقاضا ز دلفغان
گفت من چند ارمغان جستم تورا	ارمغانی در نظر نامد مرا
جبه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن رایا نیست
لایق آن دیدم که من آینه ای	پیش تو آرم چون نور سینه ای
تا بسینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد مت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بر کر تو ابله نیستی
نیستی و نقص هر جایی که حاست	آینه خوبی جمله پیشه هاست
خواه اسگته بند آنجا رود	کا ندر آنجا پای اسگته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن حال صنعت طب آشکار

و آن حنارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
زانکه با سر که پدیدست انگبین	زانکه ضد را ضد کند پیدایقتین
اندر استحال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو گمانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شتیغ دشت خویش را
تا نبیند قحج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه ها و آن مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافت
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سرکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان کی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسائی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور تاقست
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پروبال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آشنخا نکه پرتو جان برتست	پرتو ابدال بر جان نست

عیادت رفتن کر

آن کر می را گفت افزون مایه ای	که تو را رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با کوش کران	من چه در یابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بختان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخاهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحره نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نگو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نگر
کین چه شکر ست او مگر با باد ست	کر قیاسی کرد و آن کر آمد ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواهه قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و او ز خاک اکر درست
اصطلاحاتیت مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست	کر به نذار اصابت گشته مست
خلق اطمانند جز مست خدا	نیست بالغ جز رسیده از هوا
جنگ خلقان، همچو جنگ کو دکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کو دوک حلا
علمهای ابل دل حالشان	علمهای ابل تن احوالشان
علم چون بردل زندیاری شود	علم چون بر تن زندیاری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نباید، همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بختندت خوشی

تا شوی راکب، تو بر رهوار علم	هین کش بهر هوا آن بار علم
بعد از آن افتد تو را از دوش بار	تا که بر رهوار علم آبی سوار
یا ز کاف و لام گل گل چیده ای	بیچ نامی بی حقیقت دیده ای
مده به بالادان نه اندر آب جو	اسم خواندی رومی را بجو
در ریاضت آینه بی رنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
تا بسینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا	بمی اندر دل علوم انبیا
کو بود هم کو هر و هم، همتم	گفت پیغمبر که هست از اتمتم

صور تکرری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما تماش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع ز رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی و هلهما می زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دلست	صورت بی متها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
ز آنکه محدود دست و محدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان

هر دمى بيند خوبى بى دنگ	اهل صيقل رسته اند از بوى و رنگ
رايت عين اليقين افراشتند	نقش و قشر علم را بگذاشتند
نخرو بحر آشنائى يافتند	رفت فكر و روشنائى يافتند
مى كنند اين قوم بروى ريش خند	مرگ كين جمله از دور و حشند
بر صدف آيد ضرر نه بر گهر	كس نيايد بر دل ايشان فخر
ليك محو فقر را برداشتند	گرچه نخوفته را بگذاشتند
لوح دلشان را پذيرايافتست	تا نقش هشت جنت تا افتست

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خوشستن	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیربان دده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنگه مان بگر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افتادن در شهر

آتش افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می گشت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاشش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نیند
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل قوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	هم نشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاخه ندارد که او خود کار کرد

خبر کشتن امیرالمومنین

من چنان مردم که بر خونی خویش	نوش لطف من نشد در قهرش
گفت پنهان به گوش چاکرم	کو بر روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که حلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این مکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تو ست	باقصا من چون تو انم حیلہ جست
او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجام بد	تا نوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جفا القلم	زان قلم بس سرنگون گردد علم
بچ بعضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حق تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سرخ نیست
اندرین شهر حوادث میراوست	در ممالک ممالک تدبیراوست
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

آدم و ابليس

روزى آدم بر بليسى كوشتى ست	از حثارت وز زيانفت بگريست
خويش بني كرد و آمد خود گزين	خنده زد بر كار ابليس لعين
بانگ بر زد غيرت حق كاي صفى	تونمى داني ز اسرار خفى
پرده صد آدم آن دم بردد	صد بليس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه كردم زين نظر	اين چنين كستخ ننديشم دگر
تلخ تر از فرقت تو بچ نيست	بي پناست غير چا پچ نيست
زانكه جان چون واصل جانان بود	تا ابد با خويش كورست و كبود
چون توندى راه جان خود برده گير	جان كه بي تو زنده باشد مرده گير
گر تو طعنه مى زني بر بندگان	مر تو را آن مى رسد اى كامران
ما همه نفسى و نفسى مى زينم	گر نخواهى ما همه آهر نيم
تو عصاكش هر كه را كه زندگيست	بي عصاو بي عصاكش كور چيست
غير تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمى سوزست و عين آتشت

شمسیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزای پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز بر رخ که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شمه ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علمت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
تف زدی و تحفه دادم مر تورا	اندر آ من در کشادم مر تورا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مر جگر را چنینمای دهم
کنها و ملکهای جاودان	پس وفا کر راجه بنختم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
نفس جنید و تبه شد نخی من	چون خدواند اختی در روی من
شکرک اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که ز ناری برید	کبر این بشید و نوری شدید
من تورانوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفای کاشتم
مر تور ایدم سرافراز من	عرضه کن بر من شهادت را که من
واخرید از تیغ و چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب